

دخترم کلاس اولی شده بود و من بعد از سالها که از دنیا بریده بودم و جز با چند تا از اقوام درجه یک با هیچ کس رفت و آمد نمی کردم ناگهان به واسطه دخترم وارد جامعه ای شدم که حسابی برایم غریبه بود. روز اول که دخترم را مدرسه گذاشتم آنقدر دلشوره داشتم که دم در مدرسه توی ماشین نشستم تا تعطیل شود. یکی از مادرها زد به شیشه ماشین و از من اجازه خواست کنار من بنشیند. او هم مثل من دلشوره بچه اش را داشت. سیما از همان اول از هر دری صحبت کرد. از خانواده شوهرش نالید و از اینکه چقدر دلش بچه دوّم می خواهد و...

حس می کردم دارم یک فیلم سینمایی می بینم. باورم نمی شد یک نفر اینقدر راحت سفره دلش را باز کند. وقتی خواست نفسی تازه کند از روزگار من پرسید. گفتم همه چیز خوب است. گفت شوهرت؟ گفتم مردمهربانی است. گفت مادر شوهرت؟ گفتم بچه ام را در واقع او بزرگ کرده... حاج و واج نگاهم می کرد. گفت خوشبخت ترین زنی هستم که تا به حال دیده است. سرم را پایین انداختم و هیچ نگفتم.

روزهای بعد سیما دیگر مرا دوست خودش می دانست. تا مرا می دید سلام و احوالپرسی گرمی می کرد. بعد کم کم مرا به چند مادر دیگر هم معرفی کرد و گفت من زن خوشبختی هستم. شبها که عماد می آمد خانه برایش این داستانها را تعریف می کردم و عماد از این که من حکایتی هر چند کوتاه برای گفت و گو دارم خیلی خوشحال می شد. می گفت اگر دلم بخواهد می توانم مادرها را به خانه مان دعوت کنم و خواهرهای شوهرم تدارک همه چیز را می بینند. گفتم نه، خسته می شویم.

نزدیک به ده سال بود که ازدواج کرده بودم. همان شب عروسی، برادرهایم در راه برگشت به خانه تصادف و جا به جا فوت کردند. من لباس سفید عروسی را از تنم در آوردم و لباس سیاه به تن کردم.

این اتفاق برایم خیلی سخت بود و هنوز یک سال از این واقعه نمی گذشت که پدرم سرطان گرفت و سه ماه بعد فوت کرد. بچه اولم مرده به دنیا آمد و همه این ماجراها از من یک زن منزوی ساکت و بی حوصله ساخته بود. دکترها به من تاکید کرده بودند تا روحیه ام بهتر نشده بچه دار نشوم اما ناگهان دیدم شکمم دارد بزرگ و بزرگتر می شود و دکتر گفت پنج ماهه باردار هستم.

تولد "هستی" زندگی را برای عماد شیرین کرده بود. مادرم بیشتر روزها می آمد بچه را از من می گرفت تا استراحت کنم.

اما دنیا برای من جای تیره و تاریکی بود. داروها و مشاوره ها حالم را بهتر کرد اما هرگز حاضر نشدم



...تولد هستی زندگی را برای عماد شیرین کرده بود. مادرم بیشتر روزها می آمد بچه را از من می گرفت تا استراحت کنم. اما دنیا برای من جای تیره و تاریکی بود...

بالاخره از قعر چاه بیرون آمدم

سیما در دلدل کردم. همه داستان زندگی ام را تعریف کردم و سیما چنان مثل ابر بهار گریه می کرد که انگار دنیا روی سرش خراب شده. بهش گفتم برای اولین بار دکتر داروهای مراقطع کرده...

سیما از آن روز به بعد مرا رها نکرد. بیش از پیش وادارم می کرد همراه او به استخر بروم. پیاده روی کنم و در مهمانیهای مادرها شرکت کنیم.

برای اولین بار همراه او و خانواده اش به سفر رفتیم. عماد آنقدر خوشحال بود که بی هیچ بهانه ای می زد زیر خنده. هستی هم همین طور بود.

حس می کردم رنگ دنیا عوض شده. سیما باردار شد و من مثل یک خواهر از او مراقبت کردم. بچه اش که به دنیا آمد همه روزهایی را که با بچه خودم تجربه نکرده بودم دوباره زندگی کردم.

حالا هستی به زودی دیپلمش را می گیرد. چند سالی هست که سیما همراه خانواده اش مهاجرت کرده و از اینجا رفته اند. من اما روح زندگی را در وجودم دارم و مدیون او هستم. مدیون فداکاریهای همسرم. صبوریها و کمکهای مادر شوهرم و این که حالا من دارم طعم خوش زندگی را تجربه می کنم.

دلم می سوزد که چه سالهای بارزشی را در تاریکی، ناامیدی و افسردگی هدر دادم. من حالا از قعر چاه بالا آمده ام و قدر نور خورشید را خوب می دانم.

به جامعه برگردم تا اینکه هستی به مدرسه رفت و سیما وارد زندگی ام شد.

یک روز به اصرار مرا با خودش برد خانه اش. خانه ای شلوغ و آشفته داشت. یک بند حرف می زد و من یک وقتهایی خسته می شدم اما کم کم بهش عادت کردم. بی هیچ تعارفی از من خواست در کارهای خانه کمکش کنم. تا اینکه یک روز در مدرسه رای گیری شد که چه کسی نماینده کلاس شود و در عین ناپاوری همه به من رای دادند! ترس همه وجودم را فرا گرفته بود. عماد تشویقم کرد که کار خوبی است. مادر شوهرم گفت کمکم می کند و ناگهان خودم را در تماس با سیما مادر دیگر دیدم.

خلاصه هستی کلاس اولش را تمام کرد و من حالم حسابی خوب شد. با مادرها دوست شده بودم. هیچ کس از زندگی من چیزی نمی دانست ولی من اسرار زندگی همه آنها را می دانستم. برای اولین بار هستی را همراه دوستانش به پارک می بردم و مادر شوهرم به هر بهانه ای همه را به خانه اش دعوت می کرد، آش می پخت و نذری می داد تا من احساس بهتری داشته باشم.

دکتر روانپزشکم مدام داروهایم را کم و کمتر کرد تا اینکه یک روز به من گفت وقتش رسیده بدون دارو زندگی کنم. وحشت کردم. برای اولین بار برای



تیفانی
در سراسر کشور
نمایشگاه ندارد

قنادی تیفانی

با بیش از نیم قرن سابقه
شبهای شادی با کیک و شیرینی های تیفانی

WWW.TIFANYBAKERY.COM

آدرس: خیابان بهسودی - نبش نصرت

۶۶۰۳۳۸۱۶-۶۶۰۴۲۹۷۹

فکس: ۶۶۰۳۸۹۳۳